

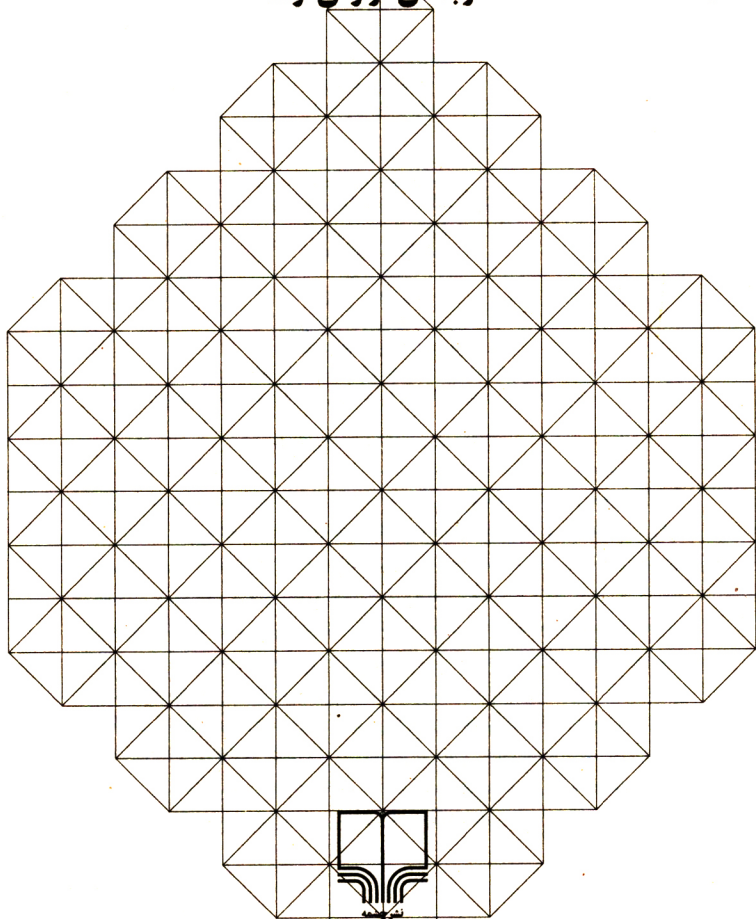
# مهابرات

حماسه‌ی ملی و اساطیری هند

بازنویسی ویلیام باک

با مقدمه‌ی بی. ای. ون نوتن، با تصویرگری شرلی ترمیت

ترجمه‌ی فرنوش اولاد



## فهرست

- مقدمه‌ی مترجم / ۹  
پیش‌گفتار ناشر متن اصلی / ۱۷  
مقدمه‌ی بی. ای. ون. نوتن / ۲۱



### بخش اول: در آغاز | ۳۳

۱. معدنی از جواهر و سنگ‌های گران‌بها / ۳۷  
۲. انگشتر و چاه / ۵۹  
۳. آتش و شعله / ۸۱  
۴. ایندراپرستا / ۱۰۱  
۵. شن‌های روان / ۱۲۱



### بخش دوم: در میانه | ۱۴۱

۶. نالا و دامایانتی / ۱۴۳  
۷. نیلوفر آبی هزارگلبرگ / ۱۶۵

۸. تور آه‌نین / ۱۸۹  
۹. ویراتا / ۲۱۱  
۱۰. هجوم / ۲۳۱  
۱۱. مگوی / ۲۴۹  
۱۲. سانجایا بازمی گردد / ۲۶۳  
۱۳. درختان طلا / ۲۷۷  
۱۴. دریاچه‌ی سحرآمیز / ۲۹۵  
۱۵. شب / ۳۱۷



- بخش سوم: در پایان / ۳۳۵  
۱۶. تیغ‌هی علف / ۳۳۷  
۱۷. رویارویی غم‌انگیز / ۳۵۵  
۱۸. پاریکشیتا / ۳۷۳  
۱۹. گذرگاه بی‌زمان / ۳۸۷  
۲۰. شهر دروازه‌ها / ۳۹۹



- یادداشت‌ها / ۴۱۱  
شخصیت‌ها / ۴۱۳  
نمایه / ۴۱۹

## معدنی از جواهر و سنگ‌های گران بها

سانوتی راوی، این قصه را برای دوستش سانوناکا در جنگل نانی می‌شا تعریف کرد. سانوتی، که از روی فروتنی سر به زیر داشت، بعد از ظهر در حالی که سرگردان میان جنگل پرسه می‌زد، آمد و دید جلو دوستش سانوناکا آتشی برافروخته است که شب و روز برای حفاظت از خانه‌ی جنگلی او می‌سوزد.

سانوناکا از او پرسید: «سانوتی چشم نیلوفری، از کجا چنین پرسه‌زنان می‌آیی؟»  
 سانوتی پاسخ داد: «از هاستی ناپورا، از مراسم قربانی مار پادشاه کورو، جانامجایا. آن جا بود که مهابهارات، سروده‌ی ویاسا، را شنیدم. آن که نخستین بار خدای فیل سر، گنشا، برای شاعر کتابت کرد.»

سانوناکا پرسید: «آن ماجرا از چه قرار بود؟»

سانوتی پاسخ داد: «می‌گویمت که چه رخ داده است.»



گوش کن!

ویاسا مهابهارات را سه سال در ذهنش می‌سرود و وقتی آن را به پایان برد، گنشا را فراخواند تا کاتبش باشد.

پسر شیوا آمد و پرسید: «از چه رو مرا فراخوانده‌ای؟»

ویاسا پاسخ داد: «آیا تو همه‌ی موانع و محظورات را از میان برداشتی؟ تو خدای دزدان و نویسندگان. کتاب مرا بدان‌سان که برایت می‌گویم تحریر کن!»

گیشا فیش فیش کنان پیکرش را چرخاند و گفت: «أم! ولی کتاب‌های زیادی وجود دارد. آیا به‌راستی کتاب تو کتابی نیکوست؟»

ویاسا گفت: «آری.»

گیشا خندید و شکم بزرگش به لرزه افتاد. گفت: «باشد! تنها بگذار تا از شر همه‌ی این چیزها خلاصی یابم...» او پوسته‌ی صدف حلزون و نیلوفر آبی، صفحه‌ی مدور و تبری را که در چهار دستش داشت به زمین گذاشت.

گیشا ادامه داد: «باشد! برایت می‌نویسم، اما اگر زمانی داستان را متوقف سازی، می‌روم و هیچ‌گاه باز نمی‌گردم.»

ویاسا گفت: «مشروط بدان که هر گاه منظور مرا دریافتی، باید دست از کتابت بکشی تا زمانی که مقصود اصلی‌ام را درک کنی.»

گیشا گفت: «می‌پذیرم! من همان روز که پای به جهان نهادم، نخستین اشتباهم را مرتکب شدم و چنین شد که از آن زمان تاکنون در جست‌وجوی خرد هستم.»



گوش فرادار!

من درحالی‌که انسانی بالغ بودم، از یک قطره‌ی شبنم از بدن مادرم زاده شدم. ما تنها بودیم و دوی به من گفت: «مراقب در باش! مگذار هیچ‌کس داخل شود، چون بر آنم تا بروم و سر و تن بشویم.»

بعد از آن، شیوا، که من تا به حال ندیده بودمش، به خانه آمد. من به او اجازه ندادم وارد خانه‌ی خودش بشود.

او خشمگین شد و گفت: «تو کیستی که راه بر من می‌بندی؟»

و من به او گفتم: «این‌جا جایی برای گدایان نیست. پس دور شو!»

او پاسخ داد: «شاید من نیمه‌عریان باشم، ولی همه‌ی جهان از آن من است. به هر روی، من به آن وقعی نمی‌نهم.»

گفتم: «پس برو و در اندیشه‌ی دنیای خودت باش و نه خانه‌ی کوهستانی پارواتی! من پسر شیوا هستم و، به خاطر مادرم، تا پای جان از این در محافظت می‌کنم!»

او گفت: «باشد! تو دروغ‌گوی بزرگی هستی. می‌پنداری من پسران خود را نمی‌شناسم؟»

گفتم: «چه نابخردانه! من تازه امروز متولد شده‌ام، اما آن‌گاه که خوشه‌چینی چون تورا می‌بینم می‌شناسمش. حال به راه خود روانه شو!»

او به من خیره شد و خیلی آرام پرسید: «می‌گذاری داخل شوم؟»

من گفتم: «دیگر چیزی نخواه!»

پاسخ داد: «باشد. چیزی نمی‌خواهم.» و با یک نگاه تیز سرم را از تن جدا و آن را به دوردست‌ها، در آن سوی هیمالیا، پرتاب کرد.

دوی، گریه‌کنان بیرون دوید و گفت: «تو هیچ‌گاه هیچ‌چیز را مهم نمی‌شماری! تو پسرمان را کشتی!» او روی جسم من خم شد و اشک ریخت و گفت: «آخر تو چه شویی هستی؟ همواره سرگردانی و مرا در خانه تنها می‌گذاری تا همه‌ی کارها را خود انجام دهم. بدان سبب که گوشه‌وکنار پرسه می‌زنی و همواره در رؤیا و خیال هستی، ما مجبوریم در فقر و فلاکت زندگی کنیم و به‌سختی می‌توانیم چیزی برای خوردن به دست بیاوریم.»

«خدای همه‌ی جهان‌ها مادرم را آرام کرد؛ سپس به اطراف نگریست و اولین کله‌ای که دید، از قضا، سر یک فیل بود. خدای همه‌ی جهان‌ها کله‌ی فیل را روی شانه‌های من گذاشت و مرا به زندگی بازگرداند.»

گیشا چنین ادامه داد: «پارواتی دوباره خوشحال بود و چنین شد که من برای نخستین بار پلرم را دیدم؛ در زمانی بسیار بسیار دور.»

ویاسا گفت: «باشد! هم‌اینک آغاز می‌کنم.» و شروع کرد به تعریف کردن داستانش که گیشا آن را روی برگ‌ها می‌نوشت.



سانوتی گفت: «بسیاری اوقات ویاسا ابیاتی را می‌سرود که گیشا را به درنگ وامی‌داشت و این‌گونه ویاسا می‌توانست از این زمان برای اندیشیدن به بخش سپسین استفاده کند.»